



سفر به BIC در پاریس

برنامه سفرم را ریخته بودم و به Chanel خبر داده بودم که سه هفته دیگر به پاریس می‌رسم. جز همین یک خبر، او رازدار و خوددار ماند، یک زن فرانسوی تمام‌عیار. چیز دیگری نپرسید. زمان حرکت از منطقی بسیار دقیق پیروی می‌کرد. قرار بود مستمری ماهانه‌ام را، 351 یورو، بگیرم و با آن پول می‌توانستم راه بیفتم. پرسش واقعی این نبود که آیا می‌توانم بروم، بلکه این بود که چگونه. به دوستی زنگ زدم که مرتب کامیون‌های بین‌المللی می‌راند و قرار گذاشتیم مرا با خودش ببرد. اما پیش از پذیرفتن، باید می‌دانستم چه بار زده است. اگر تریلر پر از دام بود، باید با بویش کنار می‌آمدم. مادر Gillette در یک نکته هرگز با فرزندانش کوتاه نمی‌آمد: مشکل هرگز درون ذهن نیست؛ تنها در کارهایی وجود دارد که رامحل می‌سازند. برای اقامت، اتاقی مشترک درست بیرون شهر پیدا کرده بودم. روزی دوازده یورو خرج داشت. آنجا نزدیک ایستگاه آخر خط مترو بود و رفت‌وآمد به شهر فقط روزی سه یورو خرج داشت. اقامتم بیش از سه روز طول نمی‌کشید، نه به انتخاب بلکه به حساب‌وکتاب. تا دوستِ راننده‌ام بارش را در بروکسل تحویل می‌داد، من آماده سفر بازگشت می‌شدم و این بار نگران نبودم که چه بار زده است. سرانجام روز حرکت رسید. ساعت دو بامداد، همسرم پرسید کجا می‌روم. مرا دید که با یک چمدان چرخدار و لباس‌هایی معمولی آنجا ایستاده‌ام. به او گفتم فرصتی به من داده‌اند که در جلسه‌ای کاری شرکت کنم، هرچند نمی‌دانستم چه نقشی ممکن است به من پیشنهاد شود. انتظار داشتم، با توجه به مدارکم، بالاترین جایگاه موجود احتمالاً کارگر انبار باشد. چیزی انتخاب نمی‌کردم. اگر خوشم می‌آمد، فقط می‌پذیرفتمش.

Eugenio کامیون را سر جاده‌ای که به خانه‌ام می‌رسد پارک کرده بود.

همین که به او رسیدم، نخستین دغدغه‌ام این بود که بفهمم چه بار زده است.

باورتنان نمی‌شود. تریلر پلاستیک می‌برد برای BIC Belgium، تا در آنجا از آن قلم بسازند.

هاهاهاها.

در سفر سی‌ودو ساعته از Reggio Calabria تا پاریس، فقط در ایستگاه‌های خدماتی بزرگراه برای سوخت، غذا و دستشویی توقف کردیم.

در این میان، Eugenio مدام اسناد تاکوگراف را عوض می‌کرد. هر بار که این کار را می‌کرد، نام راننده دیگری روی کاغذها ظاهر می‌شد. همیشه Eugenio پشت فرمان بود. با این حال، سیستم شش راننده مختلف ثبت می‌کرد.

همین کافی بود تا بفهمم درون نظامی هستم که درست کار نمی‌کند، و این تنها راهحلی بود که مردم برای کاستن از هزینه‌ها یافته بودند.

سرانجام به حومه پاریس رسیدیم.

Eugenio مرا نزدیک یک ایستگاه مترو پیاده کرد، همان ایستگاهی که وقت بازگشت به خانه باید دوباره پیدایش می‌کردم.

پرسید کجا می‌روم.

پاسخ دادم: «می‌روم چند زن را ببینم.»

نگاهم کرد و گفت: «قدرت سکس.»

Ferdinando